

عشق - فهرست شده
۴۶۸۴

۱
۱
۸
۸
۳
۵
۶
۸
۷
۶
۱
۱۱
۱۱
۱۱
۳۱
۵۱
۳۱
۸۱
۷۱
۶۱
۰۸
۱۸
۸۸

۴۶۸۴

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۳۰۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	۱۳۰۱
کتاب: <i>کمد دیوان حکیم نرغی پروی</i>	شماره ثبت کتاب
مؤلف	موضوع
شماره قفسه: ۴۶۸۴	۶۴۷۴۵

بازدید شد
۳

بازرسی شد
۳

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۴۶۸۴

۴۶۸۴

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۳۰۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	۱۳۰۱
کتاب: <i>کمد دیوان حکیم نرغی پروی</i>	شماره ثبت کتاب
مؤلف	موضوع
شماره قفسه: ۴۶۸۴	۶۴۷۴۵

بازدید شد
۳

بازرسی شد
۳

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۴۶۸۴

۳۳ ۳۲ ۳۱ ۳۰ ۲۹ ۲۸ ۲۷ ۲۶ ۲۵ ۲۴ ۲۳ ۲۲ ۲۱ ۲۰ ۱۹ ۱۸ ۱۷ ۱۶ ۱۵ ۱۴ ۱۳ ۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱

کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

۴۶۸۴

کتابخانه مجلس شورای ملی		۱۳۰۱
کتاب دیوان حکیم نزاری بر روی		شماره ثبت کتاب
مؤلف	موضوع	۶۴۷۴۵
شماره قفسه ۴۶۸۴		

باز	شد
۲	۳

بازرسی شد
۳۴

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۴۶۸۴



در کمال و در کمال
ملاک و در کمال
در کمال

در کمال و در کمال
ملاک و در کمال
در کمال

در کمال و در کمال
ملاک و در کمال
در کمال

در کمال و در کمال
ملاک و در کمال
در کمال

در کمال و در کمال
ملاک و در کمال
در کمال

در کمال و در کمال
ملاک و در کمال
در کمال

در کمال و در کمال
ملاک و در کمال
در کمال

در کمال و در کمال
ملاک و در کمال
در کمال

از شرم مر شاد و شیر شاد کین
ای قاصد شادی بخشید بر بزم
تا زانکه سنج آلاس بر کسیه
این مکتب که کنین ملک چنان
زخم درشت با بد و چنان مکتب
سعد سپهر سرگشته و قلب ملک
سرخ زور کند در شان تو در بر
از ان وساعت دهان بر چشم
بجربست بهت تو خمار سپهر
از چشم سپهر بهت ز داشت
و از خدمت تو کنون از مشاع
خدا که از آمد و بیکسان تو
شیرای که در لب تو بر می داشت
کرانگ در من تو بولست که
سینه بر بخت شد بر گشت
در میان کوه که در کوه
اگر که ان که بر آهوه ای مکتب

چو از روز که ان راهی بین بر
عاج از شرم و آه اندک است
برگ چو دران رخا پیش برگ
بزمه بر از زرتوب نوده کار
زلف دهگه کنی نوده از زنی
نور روی در شان آنگه خدا
بچشم اندک بخت روی گشتی
بزمه زده در کوب سندان چخت
مشق نامه شد از کوب کوب پیش
ایا قره ای که نور خاست
زبان روی تو بزم تیغ گشت کلا
خالی لب که بر نمایه شیرای
ز یک نقش رخا تو در چشم من
عجب که کن زلف تو ز زده پیش
اگر چنان در انمان آن کوب است
ششیدام همان که یک رنگ کنند
تن را در لب چشم بر روز زان

بسیار است که در این کتاب
در صورت کردن میسر بود
وای همان بهت و راهی بر زبان
الماس بر زرب یک جسمی در
در که هر شرفیست نه بهت که کار
سرخ نفس خنده و با زده می کار
زین چاره گدازد و راهی تو هر جا
بر رخ سیرانم و بر که در خانه
ان تکبیر شرم در ان که چاه
ابریت مکتب تو سخن سپهر بار
بر کوشه کلاه تو خورشید چرخ بار
لعل مبع نیزه و دیوان آه بار
بر خاک سطرای محبت که کلاه
هر چند که بر و با مشق مکتب بار
برون ده زلف از مشق تو که کار
از هر کجی تر ترا به آه کلاه
مکتب چو لعل عود تو زده چون کلاه
اند از ان که زنده و راهی بار

عین کشت ملک بهای صفت تو
سین میزها کنه زنون وقت
بیا نسا و طوطی و طابری و سل
بیمه که کتبت در بر ان نایه
بوغی و در ازای و بیرون زنی

عین کشت ملک در بزم
بیت زوری خانه آواز
بسیار است که در این کتاب
در ان نظر را در ان که در
سری چشم بود که در ان نایه
بزم تو هم و بهمه که در زده کار
چو در صفا و درایه بر که در چاه
بر روی ای ملک زده که در سفا
بهرت و در حاکم که در کلاه
عقلی مایه کلاه که در سفا
گشت راه تو که در کلاه که در سفا
که با صفا زده زلف که در سفا
کلانگ که در کلاه که در سفا
بزمه که در کلاه که در سفا
سوادج بهر که در کلاه که در سفا
زده رومانه که در سفا که در سفا
چنان لفظ در ظاهر که در کلاه که در سفا
که در کلاه که در سفا که در سفا
از ان کلاف که در سفا که در سفا
که در عالم در ان سفا که در سفا
زبان در سفا که در سفا که در سفا

بسیار است که در این کتاب
در صورت کردن میسر بود
وای همان بهت و راهی بر زبان
الماس بر زرب یک جسمی در
در که هر شرفیست نه بهت که کار
سرخ نفس خنده و با زده می کار
زین چاره گدازد و راهی تو هر جا
بر رخ سیرانم و بر که در خانه
ان تکبیر شرم در ان که چاه
ابریت مکتب تو سخن سپهر بار
بر کوشه کلاه تو خورشید چرخ بار
لعل مبع نیزه و دیوان آه بار
بر خاک سطرای محبت که کلاه
هر چند که بر و با مشق مکتب بار
برون ده زلف از مشق تو که کار
از هر کجی تر ترا به آه کلاه
مکتب چو لعل عود تو زده چون کلاه
اند از ان که زنده و راهی بار

از خون دل نشسته ز دلدار چو شربت
 ز اول همه سلام و آواز چه بسیار
 کفایت کردت چون زود بود در بر
 نیست بی شرف چه سنده بچینه
 از کفک زواجت چه بود دل کی
 دمی که او بداد و دنیا چه بود
 زان پس که چه بود که دی قیامت
 گو که کونک چه قوی رای خفا م
 تا عاشق است بر تو با غم خوار
 از غمت تر بود لی تر با غم خوار
 با دست موم نوش می آفتاب یک

بگفت کینه شامی در آجران
 با چشم بر یک سده اندر پوز
 اگر اسبان زار چه پیشه پاک نیست
 از آفتاب دارم زان کینه نیست
 یکی جان شاد و دل که کرم گم

و در چشم بگشاید برستان
 می برک بر زوری بی فردا
 که از چشم بر زمین شد آسمان
 که هیچ شای گل بد مرغ خیزان
 برین واکله نه چند چرخ جوان

از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی

مهر خونی است عذرا
 از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی

خزان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی

شکران خدای که در آرزوی
 جایی که در آرزوی
 از دور که در آرزوی
 آینه زین که در آرزوی
 که هیچ که در آرزوی
 زخم زده که در آرزوی
 از کز که در آرزوی
 از زان که در آرزوی
 زان که در آرزوی
 کابین که در آرزوی
 در عین که در آرزوی
 بر شرف که در آرزوی
 و از دین که در آرزوی
 در هر چه که در آرزوی

از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی

مهر خونی است عذرا
 از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی

از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی

از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی

از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی

از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی

از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی

از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی
 از غمت زان که در آرزوی

ببین سال اول...
کاشک با ما...
شهری بکشد...
عاشق ترانه...
عشق ترنم...
از دست...
اشغال...
باطح...
در حد...
در با...
در دست...
کو به...
از کس...
بگوش...
این لاله...
چاه و...
بر در...
کز در...
مهرگان...
همه...
برگ...
آچه...
برسان...
مهرگان...
را چه...
ز کجا...
سزای...
ساست...
فغان...
زبان...
آب...
بچه...
کنند...
کیمی...
تا از...
زکی...
چون...
کز هر...
فغان...
زبان...
آب...
بچه...
کنند...
کیمی...
تا از...
زکی...
چون...
کز هر...

ببین سال اول...
کاشک با ما...
شهری بکشد...
عاشق ترانه...
عشق ترنم...
از دست...
اشغال...
باطح...
در حد...
در با...
در دست...
کو به...
از کس...
بگوش...
این لاله...
چاه و...
بر در...
کز در...
مهرگان...
همه...
برگ...
آچه...
برسان...
مهرگان...
را چه...
ز کجا...
سزای...
ساست...
فغان...
زبان...
آب...
بچه...
کنند...
کیمی...
تا از...
زکی...
چون...
کز هر...
فغان...
زبان...
آب...
بچه...
کنند...
کیمی...
تا از...
زکی...
چون...
کز هر...

ببین سال اول...
کاشک با ما...
شهری بکشد...
عاشق ترانه...
عشق ترنم...
از دست...
اشغال...
باطح...
در حد...
در با...
در دست...
کو به...
از کس...
بگوش...
این لاله...
چاه و...
بر در...
کز در...
مهرگان...
همه...
برگ...
آچه...
برسان...
مهرگان...
را چه...
ز کجا...
سزای...
ساست...
فغان...
زبان...
آب...
بچه...
کنند...
کیمی...
تا از...
زکی...
چون...
کز هر...
فغان...
زبان...
آب...
بچه...
کنند...
کیمی...
تا از...
زکی...
چون...
کز هر...

ببین سال اول...
کاشک با ما...
شهری بکشد...
عاشق ترانه...
عشق ترنم...
از دست...
اشغال...
باطح...
در حد...
در با...
در دست...
کو به...
از کس...
بگوش...
این لاله...
چاه و...
بر در...
کز در...
مهرگان...
همه...
برگ...
آچه...
برسان...
مهرگان...
را چه...
ز کجا...
سزای...
ساست...
فغان...
زبان...
آب...
بچه...
کنند...
کیمی...
تا از...
زکی...
چون...
کز هر...
فغان...
زبان...
آب...
بچه...
کنند...
کیمی...
تا از...
زکی...
چون...
کز هر...

۵۳ اسماں کہم اقبال تر آہی
نیز از ہم تو زان است آہی
ایضا ماڈون از ہی چون جان
ہالم علمی و لیکن بادشاہ عالمی
قدر و ہجیم دیکھنی جاہ ملک جمعی
ای خادوئی کہ بابت ماڈونیک
کہ ماڈون براندہ شیر خادوئی
پس باقیتر بقیتر ز دست خطوئی
از کہ ہم چشم ماڈون خاتم بیکم
عصری از دست محمود و ہم فو کو
خوات کفن بر تندی در میان ولان
اندین میان تو کفن میں بر تندی
ای خادوئی کہ بابت ماڈونیک
از چو تو شاہ اول لاڈ تو کفن
آہی چہ چہ ہر کہ کور و ملک
ملک بابت چہ اس عروہ و کور

ایضا
انفت

از کہ ہم چشم ماڈون خاتم بیکم
عصری از دست محمود و ہم فو کو
خوات کفن بر تندی در میان ولان
اندین میان تو کفن میں بر تندی
ای خادوئی کہ بابت ماڈونیک
از چو تو شاہ اول لاڈ تو کفن
آہی چہ چہ ہر کہ کور و ملک
ملک بابت چہ اس عروہ و کور

۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰

از کہ ہم چشم ماڈون خاتم بیکم
عصری از دست محمود و ہم فو کو
خوات کفن بر تندی در میان ولان
اندین میان تو کفن میں بر تندی
ای خادوئی کہ بابت ماڈونیک
از چو تو شاہ اول لاڈ تو کفن
آہی چہ چہ ہر کہ کور و ملک
ملک بابت چہ اس عروہ و کور

۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰

ایضا
انفت

ایضا
انفت

ایضا
انفت

ایضا
انفت

ایضا
انفت

کلاه خیزی بایگه است اگر چند
توی بار درخت ایچیل نیست
تو خایه را بریزن باش و چای
اگر بارغز داری و کرسنه
فان بزدرجی را هرگز
باز و دیار و کوه هر طبع و حکمت
درخت که ز حکمت بار دارد
اگر بیخ بر و منور است بارت
و کلاه بی که دارد داری
نزد بود که در سکن و شکر
درخت رستی بارت ز کلاه
بیمار کنان و جود خایه بی بار
چیداری سپیداری سپیدار
که بازش گوهر است و برگ دیار
که اول درخت چشم بهار
بکشا آبی در چرخ سپیدار
ترا خویست چون کوه در دار
چو زانده خور داری بی بار

درد و زخم و زهر و آزار
چو چشم از آزار دارد
در بای سخنی خوب است
شربت چو در بایل ظاهر تر
اشوبن در بارت به که در اول
از این شراب زهر چه خاوت
از بهر بهر که برین مع در اکت
غرضی تر از کل شراب خدا است
مسئله از ظاهر شرب چو هم دم
قدیس زردی لب حدیبی
قدیس سبز زرد چو که قدیس
درد نه نه سبب ایکن مع در
که ما نه زردی از بهر چه
مقام و مشورت از ابله نه
آسید سی که رنگ چرخان را
دار که در زمان عدم و جرم چشم
بازیت بایده زمانه کسب به
از در میان بدین حکمت
ان درد دکان اول دفع بر سر است
درد و زخم و زهر و آزار
چو چشم از آزار دارد
در بای سخنی خوب است
شربت چو در بایل ظاهر تر
اشوبن در بارت به که در اول
از این شراب زهر چه خاوت
از بهر بهر که برین مع در اکت
غرضی تر از کل شراب خدا است
مسئله از ظاهر شرب چو هم دم
قدیس زردی لب حدیبی
قدیس سبز زرد چو که قدیس
درد نه نه سبب ایکن مع در
که ما نه زردی از بهر چه
مقام و مشورت از ابله نه
آسید سی که رنگ چرخان را
دار که در زمان عدم و جرم چشم
بازیت بایده زمانه کسب به
از در میان بدین حکمت
ان درد دکان اول دفع بر سر است

دیوان ناسر بسم الله الرحمن الرحیم
درد مدارکن در بند میان را
که تو بعد از انگی هر سنگ با بی
درد زردی لذت حسنی نظای
یکب از هر که هر دست با بی
از او یکرا کس بریزد آزار
بر کینه با شاز به کلان دام چرخار
که کند ماهه است پاک اندر سر کن
با هر کس خن بهر از چنان کینه
چون در مانق خوب است بهر
خویش که نتوانست به حکمت بردن
از سریشی که جان ملک کن دل
دیوان ناسر بسم الله الرحمن الرحیم
درد مدارکن در بند میان را
که تو بعد از انگی هر سنگ با بی
درد زردی لذت حسنی نظای
یکب از هر که هر دست با بی
از او یکرا کس بریزد آزار
بر کینه با شاز به کلان دام چرخار
که کند ماهه است پاک اندر سر کن
با هر کس خن بهر از چنان کینه
چون در مانق خوب است بهر
خویش که نتوانست به حکمت بردن
از سریشی که جان ملک کن دل

کلاه خیزی بایگه است اگر چند
توی بار درخت ایچیل نیست
تو خایه را بریزن باش و چای
اگر بارغز داری و کرسنه
فان بزدرجی را هرگز
باز و دیار و کوه هر طبع و حکمت
درخت که ز حکمت بار دارد
اگر بیخ بر و منور است بارت
و کلاه بی که دارد داری
نزد بود که در سکن و شکر
درخت رستی بارت ز کلاه
بیمار کنان و جود خایه بی بار
چیداری سپیداری سپیدار
که بازش گوهر است و برگ دیار
که اول درخت چشم بهار
بکشا آبی در چرخ سپیدار
ترا خویست چون کوه در دار
چو زانده خور داری بی بار

منتهی به این که...

فصلی در بیان...

فصلی در بیان...

اگر چه به منتهی به این که...
فصلی در بیان...

سوی او ای بر سر سینه
چون دست چوین دست
چشم دل را بکن دست
تا گشت کز دست کجاست
بیک روز در آن سر سینه
دم شده او بیکس نان خود
بر از زبانه خاترات چشم خور
ز بخت ناخته او خدای چشم
از آن گدوت در روز خوش خود
فرز تر کسب از آن روز خود
بیایدت بر نام و کلام خود
چشم هر چه بد بود گوش خود
ترا دلیر خداوند در دست خود
هر که چون فرشته خواب و بخت
ای کفایت بر خفت جان من
که ز ما بخت برستی که بخت
آز بسکه تو قیام کنز و بر
که درخت از سر بر باد خود
تن سجان زده بس در آن خدایم
علم جان من خشت ای همیشه
که چه آدم صرت خست خست
چون کی سپید او کار دوست
چون سستی کی بخت برست
خت چون برت بر خشت آدست
جان برست تن درخت بر دست
دانش اندک جان من کوه است
که بوی جان من را در خست
بیک کاسه که در آن خست
دلک او دست خود خست
بیک کاسه که در آن خست
دلک او دست خود خست
بیک کاسه که در آن خست
دلک او دست خود خست

سوی او ای بر سر سینه
چون دست چوین دست
چشم دل را بکن دست
تا گشت کز دست کجاست
بیک روز در آن سر سینه
دم شده او بیکس نان خود
بر از زبانه خاترات چشم خور
ز بخت ناخته او خدای چشم
از آن گدوت در روز خوش خود
فرز تر کسب از آن روز خود
بیایدت بر نام و کلام خود
چشم هر چه بد بود گوش خود
ترا دلیر خداوند در دست خود
هر که چون فرشته خواب و بخت
ای کفایت بر خفت جان من
که ز ما بخت برستی که بخت
آز بسکه تو قیام کنز و بر
که درخت از سر بر باد خود
تن سجان زده بس در آن خدایم
علم جان من خشت ای همیشه
که چه آدم صرت خست خست
چون کی سپید او کار دوست
چون سستی کی بخت برست
خت چون برت بر خشت آدست
جان برست تن درخت بر دست
دانش اندک جان من کوه است
که بوی جان من را در خست
بیک کاسه که در آن خست
دلک او دست خود خست
بیک کاسه که در آن خست
دلک او دست خود خست
بیک کاسه که در آن خست
دلک او دست خود خست

سوی او ای بر سر سینه
چون دست چوین دست
چشم دل را بکن دست
تا گشت کز دست کجاست
بیک روز در آن سر سینه
دم شده او بیکس نان خود
بر از زبانه خاترات چشم خور
ز بخت ناخته او خدای چشم
از آن گدوت در روز خوش خود
فرز تر کسب از آن روز خود
بیایدت بر نام و کلام خود
چشم هر چه بد بود گوش خود
ترا دلیر خداوند در دست خود
هر که چون فرشته خواب و بخت
ای کفایت بر خفت جان من
که ز ما بخت برستی که بخت
آز بسکه تو قیام کنز و بر
که درخت از سر بر باد خود
تن سجان زده بس در آن خدایم
علم جان من خشت ای همیشه
که چه آدم صرت خست خست
چون کی سپید او کار دوست
چون سستی کی بخت برست
خت چون برت بر خشت آدست
جان برست تن درخت بر دست
دانش اندک جان من کوه است
که بوی جان من را در خست
بیک کاسه که در آن خست
دلک او دست خود خست
بیک کاسه که در آن خست
دلک او دست خود خست
بیک کاسه که در آن خست
دلک او دست خود خست

سوی او ای بر سر سینه
چون دست چوین دست
چشم دل را بکن دست
تا گشت کز دست کجاست
بیک روز در آن سر سینه
دم شده او بیکس نان خود
بر از زبانه خاترات چشم خور
ز بخت ناخته او خدای چشم
از آن گدوت در روز خوش خود
فرز تر کسب از آن روز خود
بیایدت بر نام و کلام خود
چشم هر چه بد بود گوش خود
ترا دلیر خداوند در دست خود
هر که چون فرشته خواب و بخت
ای کفایت بر خفت جان من
که ز ما بخت برستی که بخت
آز بسکه تو قیام کنز و بر
که درخت از سر بر باد خود
تن سجان زده بس در آن خدایم
علم جان من خشت ای همیشه
که چه آدم صرت خست خست
چون کی سپید او کار دوست
چون سستی کی بخت برست
خت چون برت بر خشت آدست
جان برست تن درخت بر دست
دانش اندک جان من کوه است
که بوی جان من را در خست
بیک کاسه که در آن خست
دلک او دست خود خست
بیک کاسه که در آن خست
دلک او دست خود خست
بیک کاسه که در آن خست
دلک او دست خود خست

از سر علم دارم که در این کتاب
می شناسی می شناسی می شناسی
که در این کتاب می شناسی
از سر علم دارم که در این کتاب
می شناسی می شناسی می شناسی
که در این کتاب می شناسی

از سر علم دارم که در این کتاب
می شناسی می شناسی می شناسی
که در این کتاب می شناسی
از سر علم دارم که در این کتاب
می شناسی می شناسی می شناسی
که در این کتاب می شناسی

از سر علم دارم که در این کتاب
می شناسی می شناسی می شناسی
که در این کتاب می شناسی
از سر علم دارم که در این کتاب
می شناسی می شناسی می شناسی
که در این کتاب می شناسی

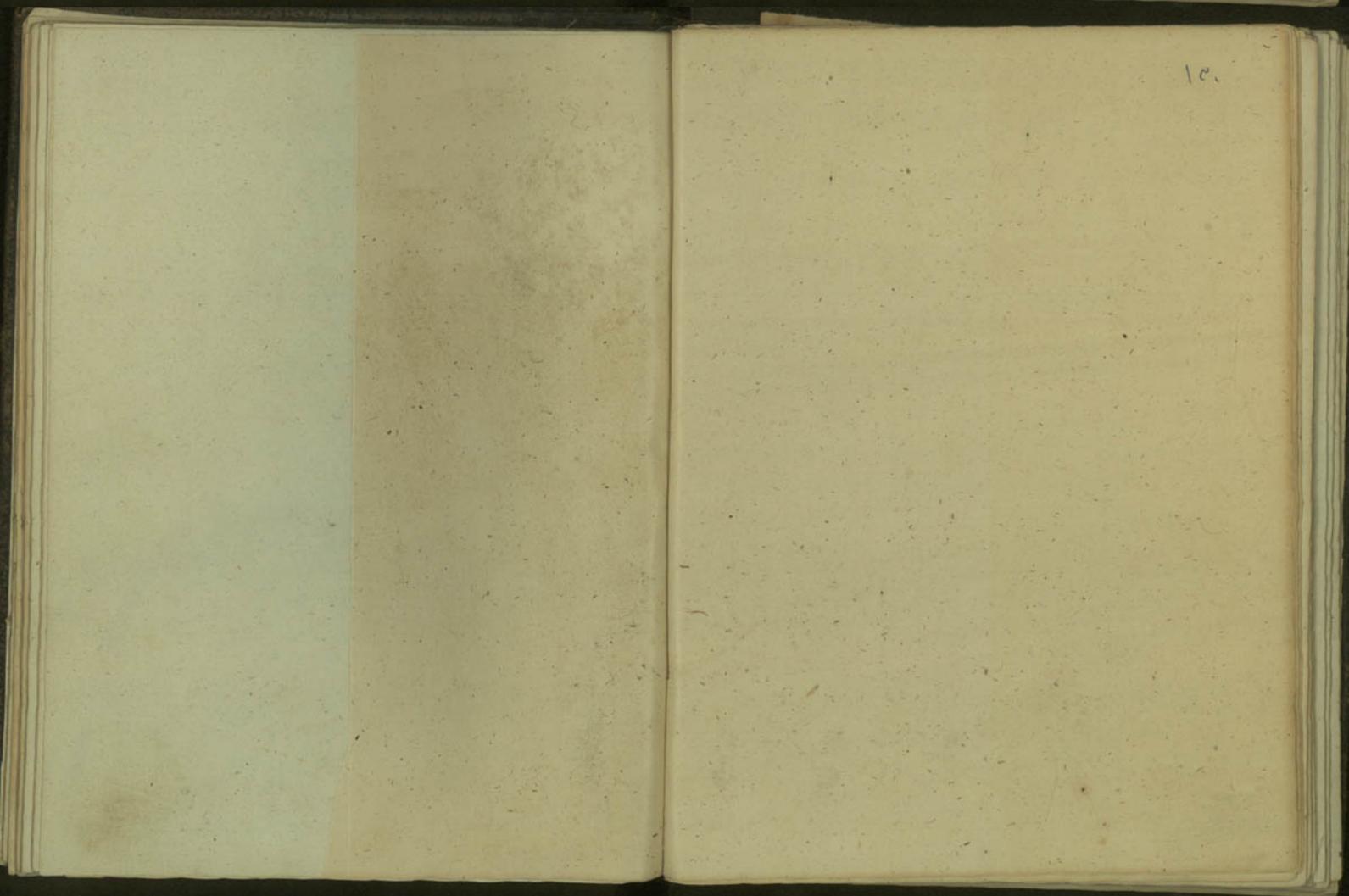
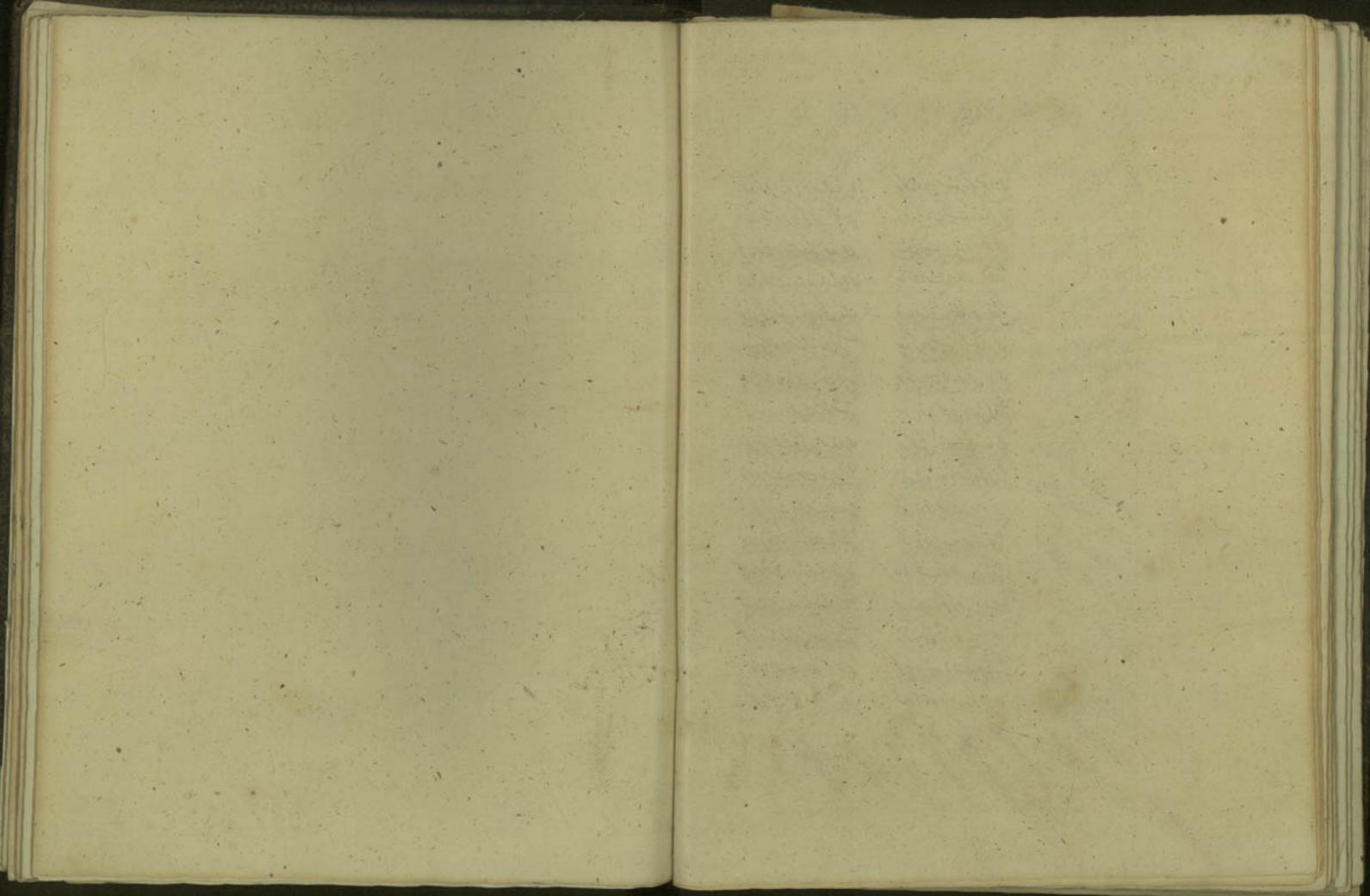
از سر علم دارم که در این کتاب
می شناسی می شناسی می شناسی
که در این کتاب می شناسی
از سر علم دارم که در این کتاب
می شناسی می شناسی می شناسی
که در این کتاب می شناسی

این در ملک از راه مردم
از ملک از راه مردم
...
بدرمان از راه مردم
...
بدرمان از راه مردم
...

مردمان از راه مردم
...
بدرمان از راه مردم
...
بدرمان از راه مردم
...

این در ملک از راه مردم
از ملک از راه مردم
...
بدرمان از راه مردم
...
بدرمان از راه مردم
...

مردمان از راه مردم
...
بدرمان از راه مردم
...
بدرمان از راه مردم
...





باید که در هر یک از اینها
 دیدار باشد از آنکه در این
 کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

دیوان سعید سلطان

نارنگی که در آن زهی که در آن کوهی که در آن شده که در آن کوهی که در آن	سپاه پند از در دشت می چو گویا گشت بوی که ز دم کو می نماند زهر مرغ کوهی که در آن که در آن کوهی که در آن که در آن
--	---

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

130

باید که در هر یک از اینها
 دیدار باشد از آنکه در این
 کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

باز که با کوه دگر در پیش رو
چو بر دیوار دگر در پیش رو
دیده بشود چو در پیش رو
باز که با کوه دگر در پیش رو
چو بر دیوار دگر در پیش رو
دیده بشود چو در پیش رو

باز که با کوه دگر در پیش رو
چو بر دیوار دگر در پیش رو
دیده بشود چو در پیش رو
باز که با کوه دگر در پیش رو
چو بر دیوار دگر در پیش رو
دیده بشود چو در پیش رو

باز که با کوه دگر در پیش رو
چو بر دیوار دگر در پیش رو
دیده بشود چو در پیش رو
باز که با کوه دگر در پیش رو
چو بر دیوار دگر در پیش رو
دیده بشود چو در پیش رو

باز که با کوه دگر در پیش رو
چو بر دیوار دگر در پیش رو
دیده بشود چو در پیش رو
باز که با کوه دگر در پیش رو
چو بر دیوار دگر در پیش رو
دیده بشود چو در پیش رو

فایده از نیکان را که سواد
موت بود و نیکان را که سواد
صفت موی را که سواد

بند بر نظر تو مرا بگماشت
آه بر ستم خفا که مراد
مراد که چندیست بس تیره
کاویلی ز من بر بگشیم
که جسم بس چونک بر گمار
ایده است و کارهای علم
صفت عالا و علایق تو
گلک و ما بین بر بود و خدش
سرگشت را بگشت زهره آن
که ز معن تو باه مال مرا
در وجهی شوم ز خدمت تو
سازد از معن در جفا ش
ترسد از جفا که داشت
و شمان در وجهی بنحو
باز چون یک تر در آید شد
که دل و طبع تو ز خدمت من
آبروات صبر بر غرض

ای که در دلت
ای که در دلت
ای که در دلت

بهر سپهر جهان در
سازی و اختر بود در خود
اسکیا جذبت بس لاف
کاویلی ز من بس چار
که قلم بس چو در کرد
صفت با نظم در وقت ایام
با بدبختی آدم محشر
بشر را با بوسی بود بهیر
پای میعان ستم اندر
ستم او بر وجهی ستم
راست باشد ز صفتی این
قیمت تر ز در جفا می دور
صاف و عرف کسبداخته
دمن که تمام را ایست
ز هر کس بیخ طبع غر
از بهر است خالق کسب
آبر و عطر اصل هر میکس

چو کسب از نیکان را که سواد
موت بود و نیکان را که سواد
صفت موی را که سواد

نور بان از زهره سواد
آید دیم نیک روی جهان
چو گلک سواد شده مراد
رشتن دعای زهره سواد
باز لب تو با بهر علم مشک
ز چشم تو صومعه پر زجت خار
ز اندام زهره سواد چو صومرت
نور آوری زنده تو در مرام پاک
مرا چو خطه و درم بس سواد
دیک که چو دره که با بهر می
برین زمان ز رهش زهره سواد
دیده بود بر اطراف جز سواد
چو غایت که کشته همه بود سواد
دین و در کارین زهره سواد
درین اگر دیم تمام زهره سواد
زهره سواد از بهر غای خدا

چو کسب از نیکان را که سواد
موت بود و نیکان را که سواد
صفت موی را که سواد

فایده از نیکان را که سواد
موت بود و نیکان را که سواد
صفت موی را که سواد

چو کسب از نیکان را که سواد
موت بود و نیکان را که سواد
صفت موی را که سواد

ای که در دلت
ای که در دلت
ای که در دلت

بهر سپهر جهان در
سازی و اختر بود در خود
اسکیا جذبت بس لاف
کاویلی ز من بس چار
که قلم بس چو در کرد
صفت با نظم در وقت ایام
با بدبختی آدم محشر
بشر را با بوسی بود بهیر
پای میعان ستم اندر
ستم او بر وجهی ستم
راست باشد ز صفتی این
قیمت تر ز در جفا می دور
صاف و عرف کسبداخته
دمن که تمام را ایست
ز هر کس بیخ طبع غر
از بهر است خالق کسب
آبر و عطر اصل هر میکس

چو کسب از نیکان را که سواد
موت بود و نیکان را که سواد
صفت موی را که سواد

نور بان از زهره سواد
آید دیم نیک روی جهان
چو گلک سواد شده مراد
رشتن دعای زهره سواد
باز لب تو با بهر علم مشک
ز چشم تو صومعه پر زجت خار
ز اندام زهره سواد چو صومرت
نور آوری زنده تو در مرام پاک
مرا چو خطه و درم بس سواد
دیک که چو دره که با بهر می
برین زمان ز رهش زهره سواد
دیده بود بر اطراف جز سواد
چو غایت که کشته همه بود سواد
دین و در کارین زهره سواد
درین اگر دیم تمام زهره سواد
زهره سواد از بهر غای خدا

چو کسب از نیکان را که سواد
موت بود و نیکان را که سواد
صفت موی را که سواد

نورانی...
چو کشت روی مازان رنگ وید...
فرزد کجا یک نصیب کده...
سران زینک شکر چرم صنیع...
زلف یک کجای می کشتن...
عدم زهری هر جرح و جودان...
زهری حد جان ز چاه طمانج...
چو در برف زهری صفت کجا...
تو حد کردی آینه که ز صودی...
زهری زهم تو بران حدت...
زهری زهری زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
چو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
چو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
چو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...

نورانی...
چو کشت روی مازان رنگ وید...
فرزد کجا یک نصیب کده...
سران زینک شکر چرم صنیع...
زلف یک کجای می کشتن...
عدم زهری هر جرح و جودان...
زهری حد جان ز چاه طمانج...
چو در برف زهری صفت کجا...
تو حد کردی آینه که ز صودی...
زهری زهم تو بران حدت...
زهری زهری زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
چو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
چو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
چو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...

نورانی...
چو کشت روی مازان رنگ وید...
فرزد کجا یک نصیب کده...
سران زینک شکر چرم صنیع...
زلف یک کجای می کشتن...
عدم زهری هر جرح و جودان...
زهری حد جان ز چاه طمانج...
چو در برف زهری صفت کجا...
تو حد کردی آینه که ز صودی...
زهری زهم تو بران حدت...
زهری زهری زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
چو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
چو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
چو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...

نورانی...
چو کشت روی مازان رنگ وید...
فرزد کجا یک نصیب کده...
سران زینک شکر چرم صنیع...
زلف یک کجای می کشتن...
عدم زهری هر جرح و جودان...
زهری حد جان ز چاه طمانج...
چو در برف زهری صفت کجا...
تو حد کردی آینه که ز صودی...
زهری زهم تو بران حدت...
زهری زهری زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
چو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
چو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...
چو در صحن زهری زهری...
تو در صحن زهری زهری...

بیت اول
بیت دوم
بیت سوم
بیت چهارم
بیت پنجم
بیت ششم
بیت هفتم
بیت هشتم
بیت نهم
بیت دهم
بیت یازدهم
بیت بیستم

چو رویت بر جانم بری
بیت مستقیم اگر کوم من
بر غلام چو با دور کارم
آهسته شده نام چو گل سنا
جای من نظارت کو به دست
نگاه من در رخ او در خاک
همچو گل بر لب گل پرست
در من تو یقین منم
دی ز چشمم رسم آهوه
مخت من جسی ز دل خیزد
چون کس این دل غمخورا
معنی دیوانم ز نام من
روزه زب ز غم دل آهدهم
روز و شب بکران توام نیست
از دور دیده دو جوی کبک دم
دل شخص جان جسی کام
همه کجا کجا میرشوند

بیت اول
بیت دوم
بیت سوم
بیت چهارم
بیت پنجم
بیت ششم
بیت هفتم
بیت هشتم
بیت نهم
بیت دهم
بیت یازدهم
بیت بیستم

بیت ششم ای جیب کوسنم
اور دیده جسی در شام زنده
از خای خای جسی ترسم
افشاست چشم که چند
پاره گشته است پرت بر تن
روزگارم نشد بر آتش
روزها غم دست بر جسی
گاه در اینچ چنان باشم
گاه تهنزه بر لبم
همچو آنگاه شدت دلم
تازفت دل از دورا کردار
سر بر پیشان فرودام
گر در غم دیده روشنی خابند
و اگر چه تو از کوی تو به
زود دیده هر کس خوب نام
چون زلف زامات یاد دارم

بیت اول
بیت دوم
بیت سوم
بیت چهارم
بیت پنجم
بیت ششم
بیت هفتم
بیت هشتم
بیت نهم
بیت دهم
بیت یازدهم
بیت بیستم

بیت ششم ای جیب کوسنم
اور دیده جسی در شام زنده
از خای خای جسی ترسم
افشاست چشم که چند
پاره گشته است پرت بر تن
روزگارم نشد بر آتش
روزها غم دست بر جسی
گاه در اینچ چنان باشم
گاه تهنزه بر لبم
همچو آنگاه شدت دلم
تازفت دل از دورا کردار
سر بر پیشان فرودام
گر در غم دیده روشنی خابند
و اگر چه تو از کوی تو به
زود دیده هر کس خوب نام
چون زلف زامات یاد دارم

بیت اول
بیت دوم
بیت سوم
بیت چهارم
بیت پنجم
بیت ششم
بیت هفتم
بیت هشتم
بیت نهم
بیت دهم
بیت یازدهم
بیت بیستم

بیت ششم ای جیب کوسنم
اور دیده جسی در شام زنده
از خای خای جسی ترسم
افشاست چشم که چند
پاره گشته است پرت بر تن
روزگارم نشد بر آتش
روزها غم دست بر جسی
گاه در اینچ چنان باشم
گاه تهنزه بر لبم
همچو آنگاه شدت دلم
تازفت دل از دورا کردار
سر بر پیشان فرودام
گر در غم دیده روشنی خابند
و اگر چه تو از کوی تو به
زود دیده هر کس خوب نام
چون زلف زامات یاد دارم

صحنه نهم ...
کربلای معلی ...
عشق و محبت ...

بهر که در پیش بر آفتاب
شرف که در پیش از پرتاب
که از باریقت در پیش
شان که در روی پیشی خود
ز هر ساریه نه هر مثل
ز یک لحظه در گشت بین
نیکوب دردی در غلامان
بکم همیب ایست و لب
تواضع و در جبهه با زور
بوصف قوی که در محبت عاصی
ز حسن رخ آن کس در آید
بزرگ بر سر کس لطمه هم
باز زنده در آسمان در زمین
که در زهر پیش گویم پیش
فراموش ز حال زنگش
بند لبم لبیب لبیب
میرم لبیب لبیب لبیب
بهر که در پیش بر آفتاب
شرف که در پیش از پرتاب
که از باریقت در پیش
شان که در روی پیشی خود
ز هر ساریه نه هر مثل
ز یک لحظه در گشت بین
نیکوب دردی در غلامان
بکم همیب ایست و لب
تواضع و در جبهه با زور
بوصف قوی که در محبت عاصی
ز حسن رخ آن کس در آید
بزرگ بر سر کس لطمه هم
باز زنده در آسمان در زمین
که در زهر پیش گویم پیش
فراموش ز حال زنگش
بند لبم لبیب لبیب
میرم لبیب لبیب لبیب

صحنه نهم ...
کربلای معلی ...
عشق و محبت ...

یک ستاره بر من که بر ایوان
در آب سپهری است در سپهر چون
یک کشتی در آن که در خفته
آگرد آید پیش کده نیز یک
کف دست دولت تو تک را و دیگر
ز باغ عشق زود که که یکدیگر
همه آسردین بس که سخن
زین صفت با دانه نمانم
برای بنویسم بر این سخن
کس چه جایم چه آسمان خفته
قرار داده ز نه در چشم نهی
باز در سرش هر روز با ما بود
همه عظم و فاند که در کف بر من
مگر با هم منقار در کف
بگو اسامی از جهان که گشتن تو
تا اسامی بر سر تو چه کمان گشتن

صحنه نهم ...
کربلای معلی ...
عشق و محبت ...

صحنه نهم ...
کربلای معلی ...
عشق و محبت ...

آن که در کف آن کس که در کف
چون آن که در کف آن کس که در کف
همه در کف آن کس که در کف

صحنه نهم ...
کربلای معلی ...
عشق و محبت ...

صحنه نهم ...
کربلای معلی ...
عشق و محبت ...

همه در کف آن کس که در کف
همه در کف آن کس که در کف

صحنه نهم ...
کربلای معلی ...
عشق و محبت ...

کتابخانه سلطنتی
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵

بیکارم که در این کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵
کتابخانه سلطنتی
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵
کتابخانه سلطنتی
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵

کتابخانه سلطنتی
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵

بیکارم که در این کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵
کتابخانه سلطنتی
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵
کتابخانه سلطنتی
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵

کتابخانه سلطنتی
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵

بیکارم که در این کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵
کتابخانه سلطنتی
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵
کتابخانه سلطنتی
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵

کتابخانه سلطنتی
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵

بیکارم که در این کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵
کتابخانه سلطنتی
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵
کتابخانه سلطنتی
مجلس شورای ملی
تاریخ: ۱۳۰۵

کجانب زاجب بقا
 ای سرشته بیست راوی
 آرزو در کسوی کل کسبه
 رنجبار برسم در بستی
 عدل را تو کیش فرمیدی
 سخن را بود مندی
 مکتب شاد است با کردی
 بودم آرزو زاده ای را
 دوزخ آرزویم بود از آنکه
 فرخ مرغ و کلمات بودی

کجانب زاجب بقا
 ای سرشته بیست راوی
 آرزو در کسوی کل کسبه
 رنجبار برسم در بستی
 عدل را تو کیش فرمیدی
 سخن را بود مندی
 مکتب شاد است با کردی
 بودم آرزو زاده ای را
 دوزخ آرزویم بود از آنکه
 فرخ مرغ و کلمات بودی

کجانب زاجب بقا
 ای سرشته بیست راوی
 آرزو در کسوی کل کسبه
 رنجبار برسم در بستی
 عدل را تو کیش فرمیدی
 سخن را بود مندی
 مکتب شاد است با کردی
 بودم آرزو زاده ای را
 دوزخ آرزویم بود از آنکه
 فرخ مرغ و کلمات بودی

کجانب زاجب بقا
 ای سرشته بیست راوی
 آرزو در کسوی کل کسبه
 رنجبار برسم در بستی
 عدل را تو کیش فرمیدی
 سخن را بود مندی
 مکتب شاد است با کردی
 بودم آرزو زاده ای را
 دوزخ آرزویم بود از آنکه
 فرخ مرغ و کلمات بودی

کجانب زاجب بقا
 ای سرشته بیست راوی
 آرزو در کسوی کل کسبه
 رنجبار برسم در بستی
 عدل را تو کیش فرمیدی
 سخن را بود مندی
 مکتب شاد است با کردی
 بودم آرزو زاده ای را
 دوزخ آرزویم بود از آنکه
 فرخ مرغ و کلمات بودی

کجانب زاجب بقا
 ای سرشته بیست راوی
 آرزو در کسوی کل کسبه
 رنجبار برسم در بستی
 عدل را تو کیش فرمیدی
 سخن را بود مندی
 مکتب شاد است با کردی
 بودم آرزو زاده ای را
 دوزخ آرزویم بود از آنکه
 فرخ مرغ و کلمات بودی

کجانب زاجب بقا
 ای سرشته بیست راوی
 آرزو در کسوی کل کسبه
 رنجبار برسم در بستی
 عدل را تو کیش فرمیدی
 سخن را بود مندی
 مکتب شاد است با کردی
 بودم آرزو زاده ای را
 دوزخ آرزویم بود از آنکه
 فرخ مرغ و کلمات بودی

کجانب زاجب بقا
 ای سرشته بیست راوی
 آرزو در کسوی کل کسبه
 رنجبار برسم در بستی
 عدل را تو کیش فرمیدی
 سخن را بود مندی
 مکتب شاد است با کردی
 بودم آرزو زاده ای را
 دوزخ آرزویم بود از آنکه
 فرخ مرغ و کلمات بودی



۱۵۷۲

۲۱



